

# سوره المائدة

COVER DESIGNER: HOSSEIN



© C A R L O U S E M E D O

Celestial









## فصل چهارم: جولیا



اوایل صبح بود و هنوز چند دقیقه به ساعت هشت مانده بود. چهار نگهبان با زره های طلایی و کلاه خود های سفید، با چهره هایی عبوس در کنار در عظیمی از جنس فولاد ایستاده بودند. در پشت سر آن ها دیوار بزرگ و طولی به دور محوطه ای کشیده شده بود که محل آموزش نیرو های ارتش بود.

درست زمانی که ساعت به هشت رسید، درهای فولادی باز شدند و بلافاصله دو نوجوان از آن عبور کردند و وارد خیابان شدند. هردو به سرعت راه میرفتند. یکی از نگهبانان با دیدن آن دو آهی کشید و به نگهبان دیگر گفت:

- چرا این تازه واردها همیشه توی تعطیلی هاشون طوری رفتار میکنند انگار اینجا زندانی شدن؟ نگهبان دیگر در جواب گفت:

- اگه اون اوایلی که خودمون به اینجا اومدیم رو یادت باشه، میدونی که زیاد هم بیراه فکر نمیکنن. زمان می بره تا به اینجا عادت کنن دیگه.

جولیا و رابرت هردو به سرعت از کوچه ها و خیابان ها میگذشتند. از روزی که به ارتش ملحق شده بودند، یک ماه میگذشت. فردای آن روز خبر حمله به پناهگاه و قتل عام را شنیده بودند. هردو باهم نزد مافوق هایشان رفته و اصرار کرده بودند که بتوانند به پناهگاه بروند. ولی قوانین ارتش کاملا واضح بود و به آن ها گفته شده بود که مطابق با قوانین فقط می توانند بعد از یک ماه، یک روز را مرخصی بگیرند. پس به ناچار جولیا و رابرت یک ماه را صبر کرده بودند. تا به امروز...

هردو لباس های یک دست کرم رنگشان را که بر روی سینه سمت چپشان علامت ارتش که دو بال به صورت ضربدری که یکی سفید و دیگری سیاه بود و درون دایره ای قرار داشت، پوشیده بودند که معرف آن ها به عنوان کارآموزهای ارتش بود. با اینکه هنوز تا ظهر زمان زیادی باقی مانده بود ولی هوا به شدت گرم بود و هردو نوجوان شروع به عرق کردن کرده بودند.

جولیا همانطور که کنار رابرت به سرعت راه می رفت، رو به او گفت:

- رابرت؟ بهتر نیست مستقیم بریم به پاسگاه؟

رابرت آهی کشید و گفت:

- آه جولیا، قبلا بحثشو کردیم. من مطمئنم که حداقل در مورد جان حقیقت رو به ما گفتن. پس فکر نمیکنم که با رفتن ما به پاسگاه چیز زیادی نصیبمون بشه. ولی چون اصرار می کنی به اونجا هم می ریم. اما اول باید با چشمهای خودمون پناهگاه رو ببینیم.

جولیا چیزی نگفت و سرعت گامهایش را بیشتر کرد. کسی چیز زیادی به آنها نگفته بود. در واقع اینطور بنظر میرسید که کسی اطلاع زیادی در مورد این موضوع ندارد. حداقل نه کسی که آنها بشناسند. همان اوایل، که این اتفاق تازه افتاده بود، جولیا متوجه شده بود که





ما فوق‌هایشان، آرام و آهسته با یکدیگر صحبت می‌کردند. مهمترین چیزی که ما فوق‌هایشان به آنها توضیح نداده بودند این بود، که چه کسی و یا کسانی مسئول حمله به پناهگاه بوده‌اند و چرا؟

البته طی تحقیقاتی که ارتش داشت انجام میداد، چند باری افسرانی از پاسگاه آمده بودند و از او سوالهایی پرسیده بودند. میان پرس و جوهایشان، آلبوم عکسی را هم به او نشان داده بودند که تصویر اجساد تمام کشتهشدگان به وسیلهی جادو درون آن حک شده بود. از جولیا خواسته بودند هرکسی را که میشناسد ولی در بین کشتهشدگان نیست را شناسایی کند.

آن موقع بود که روزنه‌ی امیدی در دلش به وجود آمده بود. هرکسی که می‌شناخت و به یاد می‌آورد، در بین کشتهشدگان بود؛ بجز...جان!!! جولیا دو بار دیگر هم آلبوم را با دقت نگاه کرده بود تا مطمئن شود عکسی را از قلم نینداخته است و بعد از آن افسر ارتش به او اطمینان داده بود که تصویر تمام اجساد ثبت شده است. همین موضوع تمام امید آن دو بود. تنها کسی که توی پناهگاه بود و برای آنها ارزشی داشت، ممکن بود هنوز زنده باشد و این تنها چیزی بود که اهمیت داشت.

حدود یک ساعت بعد به پناهگاه رسیدند. در جلوی ورودی پناهگاه تابلویی وجود داشت که روی آن نوشته شده بود « ورود ممنوع ». بی توجه به تابلو، جولیا و رابرت وارد محوطه شدند. تنها چیزی که با قبل از ترک کردن آن جا متفاوت بود لکه‌های خون و سایه‌های سیاهی بود که جای جای زمین دیده می‌شد و قسمتهایی از زمین و دیوارها هم تخریب شده بود. رابرت که با دقت این نشانه‌ها را نگاه میکرد، با تعجب گفت:

- به نظر میاد اینجا درگیری به وجود اومده!! کسی در این باره چیزی نگفته بود. تا جایی که ما میدونستیم این یه حمله‌ی غافلگیرانه و یه کشتار بیرحمانه بوده و هیچ مقاومتی صورت نگرفته!

جولیا هم که این اطلاعات برایش تازگی داشتند با کمی سردرگمی گفت:

- چرا باید همچین چیزیو پنهون کنن؟ جان کجاست؟ اگه زندست، چطوری تونسته از این درگیری جون سالم به در بیره؟ البته جان همیشه تونسته گلیم خودشو از آب بیرون بکشه ولی اینجا آثار استفاده از جادو دیده میشه، چیزی که جان هیچ دفاعی در مقابلش نداره!!

لحظاتی همانجا ایستاده و خیره به اطرافشان مینگریستند. سکوت معناداری بر آنها سایه افکنده بود. قسمت اعظمی از زندگیشان در همینجا سپری شده بود. با آن که از آنجا متنفر بودند ولی تنها جایی بود که مفهوم خانه را برای آنها تداعی می‌کرد. علاوه بر آن، در همینجا بود که هر سه آنها، جولیا، رابرت و جان، دوستی خود را آغاز کرده بودند. دوستیای که امید وار بودند به پایان نرسیده باشد!

کمی بعد، رابرت تکانی خورد و به سمت ورودی ساختمان پناهگاه حرکت کرد. جولیا بی هیچ حرفی او را دنبال کرد. بنظر میرسید که هنوز در خاطراتش سیر میکند، چون زمانی که رابرت جلوی دربزرگ سالن ایستاد، با او برخورد کرد. جولیا به سرعت خود را عقب کشید و متوجه شد که رابرت در را باز کرده است.

نگاهش به روی در نیمه باز خیره ماند. چند ردیف سنگ خاکستری که دیوار پناهگاه را تشکیل می‌داد، از لابه لای در نمایان بود. ناگهان نوجوانانی همسن و سال خود را به یاد آورد که در طی تمام این سالها کنار آنها بزرگ شده بود و حالا به شکل وحشیانه‌ی قتل عام شده بودند. تصویر اجسادى که در آلبوم ثبت شده بود در ذهنش جان گرفت و دیگر رغبتی برای ورود به سالن در خود احساس نمی‌کرد.

زمانی که جولیا با این افکار دست و پنجه نرم میکرد، رابرت دستش را روی شانه او گذاشت و گفت:

- شاید بهتر باشه من اول برم، میدونی؟ واقعا لازم نیست که بیای داخل...

جولیا با کمی احساس قدردانی گفت:







- ممنون ولی من هم باهات میام. باید با چشمهای خودم ببینم.

رابرت سری به نشانهی درک تکان داد و بدون حرف اضافهای وارد سالن شد. به محض ورود هر دو شوکه شده و با بهت و حیرت به اطراف خود نگاه میکردند. از چیزی که تصور میکردند وحشتناکتر و فجیعتر بود.

با نگاه به دور تا دور سالن، اولین کلمهای که در ذهنشان تداعی میشد، خون بود. خونهای خشک شده و ماسیده. سقف، دیوارها، ستونهایی که در پنج ردیف شش تایی سقف پناهگاه را سرپا نگه داشته بودند و کف سنگی آن، همه با سیاهی منحوس و شوم خون پوشانده شده بودند.

بعد از چند ثانیه که جولیا و رابرت از شوک بیرون آمدند، به همدیگر نگاهی کردند و با تکان دادن سری قدم به جلو گذاشتند. جولیا با حالتیاز انزجار گفت:

- وحشیانست!! آخه کی و چرا باید بخواد به اینجا حمله کنه؟ چیز با ارزشی اینجا وجود نداشته. پس چرا؟

سپس در حالی که چینی به بینی خود انداخته بود ادامه داد:

- بوی خیلی بدی هم اینجا میاد. رابرت؟

جولیا متوجه شد که رابرت حرفی نمی زند. وقتی که به او نگاه کرد متوجه شد که به شدت در حال بررسی محیط پیرامونشان است. جولیا در سکوت او را نگریست که با دقت، کف، ستونها و دیوارها را کنکاش میکرد و گاهگاهی به آنها دست میکشید. سرانجام وقتی که به نظر رسید رابرت به مقدار کافی همه چیز را بررسی کرده است، به سمت جولیا آمد و گفت:

- اینجا هیچ اثری از مقاومت و درگیری نیست. کاملاً مشخصه که به یکباره بهشون حمله شده و غافلگیرشون کردن. پس این قسمتو راست می گفتم. همچنین توجه به نشانههای داخل حیاط، گروه حمله کننده از جادو استفاده نکردند. پس آدمای اینجا حتی کوچکترین شانس هم برای دفاع از خودشون نداشتند. اما نکتهی کلیدی اینجاست که پس اون کسی که توی حیاط با مهاجمین درگیر شده کی بوده؟

جولیا به حرفهای رابرت به دقت گوش میداد. با این که مدت زیادی نبود که به ارتش پیوسته بودند ولی رابرت در همین زمان کم ثابت کرده بود که فرد بسیار با استعدادی است. جولیا نکتههای به ذهنش رسید و گفت:

- اگه اینطوری که تو میگی، پس چرا این همه خون اینجاست؟ منظورم اینه که... اگه اون طور که پیداست، این قضیه کار جادوگرها باشه، خیلی تمیزتر از این میتونستن اینکارو انجام بدن.

رابرت سری به نشانه موافقت تکان داد و با دست به راه خروج اشاره کرد و گفت:

- به نکته خوبی اشاره کردی، اما بیا اول از اینجا بریم بیرون.

وقتی که دوباره وارد حیاط شدند و به سمت درب خروجی براه افتادند رابرت گفت:

- تنها چیزی که به ذهن من میرسه اینه که فقط بخاطر لذت اون کار بوده. یه جورایی دوست داشتند که طعمشون با بدن هایی تکه تکه شده بمیره.

به خیابان رسیدند. هردو سکوت کرده بودند. هردو نگران جان بودند و با این که دوست داشتند به خودشان بقبولانند که جان زنده است ولی با چیزهایی که دیده بودند به نظرشان خیلی بعید به نظر میرسید. بیهدف درون کوچهها و خیابانها راه میرفتند و از جلوی مغازههای جورواجور و مکانهای مختلف عبور میکردند.





به نظر نمی‌رسید هیچ‌کدام بتوانند رفتن به پاسگاه را پیشنهاد دهد. هردو تقریباً مطمئن بودند جوابی که قبلاً به آنها داده شده یا حقیقت نبوده و یا تمام آن نبوده است و از اینکه واقعیت را دربارهی جان بفهمند می‌ترسیدند. بیهدف به قدم زدن خود ادامه می‌دادند که خودشان را مقابل بازار گبیزا دیدند.

دیدن بازار گبیزا دردی بسیار بدتر از دیدن پناهگاه برای آنها به همراه آورد. بیشتر خاطرات خوب آنها مربوط به این مکان نفرین زده بود. جولیا که بغض گلویش را گرفته بود و ماتم زده به بازار نگاه میکرد رو به رابرت گفت:

- ما باید بفهمیم سر جان...

اما نتوانست جمله‌ی خود را تمام کند. رابرت که دندانهای خود را محکم بهم فشار میداد صدای نامفهومی از خود درآورد و با سرعت به راه افتاد. جولیا، رابرت را که از خیابان مجاور بازار رد میشد دنبال کرد. در مورد مقصد رابرت از او چیزی نپرسید ولی می‌توانست حدس بزند که به کجا میرود.

رابرت از بین رهگذران به سرعت حرکت میکرد. به نظر اهمیت زیادی به اینکه جولیا دنبال او می‌آید یا نه، نمیداد. برای او عبور از میان جمعیت کار زیاد مشکلی نبود و هر وقت که نیاز می‌شد میتوانست راه خود را با تنه زدن به بقیه باز کند، ولی برای جولیا کار سخت تر بود و بخاطر جثه‌ی ریزی که داشت نمیتوانست به رابرت برسد.

کمتر از نیم ساعت بعد رابرت به « پاسگاه منطقه جنوبی شهر » رسیده بود. ساختمانی که از سطح خیابان چند متری بالاتر و ورودی آن را پله‌های مرمرین سفید مزین کرده بود. ساختمان زیاد بزرگی نبود. اما در این منطقه که تمام شهروندان آن را خلافکاران و طبقه ضعیف جامعه تشکیل می‌دادند، این ساختمان بسیار شیک و مجلل به نظر میرسید.

رابرت شروع به بالا رفتن از پله‌ها کرد. هنوز به آخرین پله نرسیده بود که شنید کسی او را صدا میزند. برگشت و دید که جولیا با فاصله‌ی بیست متری از او دارد به سویش می‌دود. وقتی که جولیا به او رسید در حالی که نفس نفس می‌زد گفت:

- وقتی با یه خانم بیرون می‌ای باید به فکر اونم باشی.

سپس به سمت درب ورودی پاسگاه رفت. رابرت هم خودش را به او رساند و با کمی شرمندگی گفت:

- یادم می‌مونه.

هردو باهم وارد ساختمان شدند. در همان ورودی اتاقی وجود داشت که تنها یک میز و صندلی در جلو و چند صندلی در سمت راست آناتاهی اتاق را تشکیل میدادند. در دو سمت اتاق، دو گروه دو نفره از سربازان ارتش که یکی از آنها عصایی را در دست داشت با ردهایی سفید و کلاهخودهای طلایی ایستاده بودند. افسری با ردایی یکدست خاکستری که نشانگر افسرهای پاسگاه بود، پشت میز نشسته، با عجله چیزی را روی کاغذ پوستی مینوشت و زیر لب غرولند میکرد.

با ورود آنها مرد سر خود را بلند کرد و خواست چیزی بگوید که با دیدن ردهایشان که معرف آنها به عنوان کارآموزهای ارتش بود ادامه نداد و گذاشت که جلوتر بیایند. وقتی که جولیا و رابرت به نزدیکی میز رسیدند توقف کردند و برای ادای احترام نظامی پاهایشان را به عرض شانه‌شان باز و دست راستشان را بر روی سینه سمت چپشان، در جلوی نماد ارتش مشت کردند.

رابرت اولین کسی بود که شروع به صحبت کرد:

- سلام. ما اومدیم تا با افسر مربوط به ماجرای پناهگاه صحبت کنیم.

افسر که به نظر گیج می‌رسید، گفت:





- شما چه کاری با ایشون دارید؟ این مسایل چیزی نیستند که به کارآموزها مربوط باشند.

اینبار جولیا بود که جواب داد:

- ما قبلا اونجا زندگی میکردیم و اومدن ما به اینجا ربطی به مسایل کاری نداره. فقط میخوایم درباره کسی که میشناختیم و اونجا زندگی میکرده خبر بگیریم.

مرد به صورت آن دو نگاهی کرد و آثار درک و همدردی در چهره‌اش نمایان شد. اکثر کسانی که به عضویت ارتش در میآمدند، از طبقه فقیر جامعه بودند و فهمیدن اینکه این دو نوجوان در یتیم خانه که آن را پناهگاه صدا میزدند زندگی میکرده اند او را متعجب نکرد. آن افسر با صدایی که کمی ملایمتر شده بود رو به آنها گفت:

- همینجا منتظر بمونید تا باهاشون هماهنگ کنم.

مرد به سمت دری در سمت چپ اتاق رفت و از آن خارج شد. با رفتن او جولیا و رابرت به سمت صندلیها رفتند و در سکوت روی آن - ها نشستند. بعد از چند دقیقه افسر به اتاق برگشت. رو به آنها کرد و همچنان که با دست به در اشاره میکرد گفت:

- افسر مربوطه قبول کردند که شما رو ببینند. از همین در که وارد بشید چهارمین در سمت راست، اتاق شماره 107.

بعد به جای خود پشت میز برگشت.

جولیا و رابرت به سمت در رفتند و با عبور از آن به راهرویی وارد شدند. راهروی پهنی بود که تمام سطح آن به رنگ خاکستری نقاشی شده بود و در دو سمت آن در هایی به رنگ سفید که شماره هایی طلایی رنگ بالای آن ها خود نمایی میکرد وجود داشت.

درون راهرو به جلو رفتند و وقتی که به اتاق مورد نظرشان که شماره 107 بالای آن وجود داشت رسیدند، ایستادند. رابرت دو ضربه ملایم به در زد. بعد از چند ثانیه صدایی شنیده شد که گفت:

- بیاید داخل.

اول جولیا و بعد رابرت وارد شدند. داخل اتاق کاغذ های زیادی بر روی میزی که مردی با لباس معمول افسری پشت آن نشسته بود و نقشه منطقه‌ی جنوبی شهر که بر پشت سر او و بر روی دیوار نصب شده بود وجود داشت.

مرد با آرامش ورود آنها را تماشا کرد که احترام نظامی را انجام دادند و با اشاره‌ی دست از آنها خواست که بنشینند. سپس با صدای آرامی گفت:

- خب بهم گفتن که شما چرا اینجا بید. چی میخواید بدونید؟

جولیا در جواب گفت:

- اومدیم درباره‌ی یکی که اونجا زندگی میکرده ازتون سوال پرسیم. « جان » میخوایم بدونیم که... که چه بلایی سرش اومده.

مرد از داخل کشوی میز خود آلبومی را بیرون آورد و گفت:

- ما تصویر هر کسی که اونجا مرده رو توی این آلبوم ثبت کردیم. متأسفانه هویت اونهارو کسی نمیدونه و بجز شما هم کسی بدنال اونها نیومده که بتونیم شناسایشون کنیم. به عکسها نگاه کنید و ببینید که دوستتون بین اونها وجود داره یا نه؟







رابرت آلبوم را گرفت. آنها قبلا هم به عکسها نگاه کرده بودند ولی او برای بار آخر میخواست از نبود جان در بین آنها مطمئن شود. رابرت به دقت تمام عکسها را از نظر گذراند. تعدادشان بسیار زیاد بود. او بجز جان هر کسی را که داخل پناهگاه میشناخت، تصویرش را داخل آلبوم دیده بود. بعد از اینکه به تمام صفحات آن به دقت نگاه کرد، آلبوم را به افسر برگرداند و گفت:

- جان بینشون نیست، ولی چه بلایی به سرش اومده؟

مرد شانههایش را به نشانه بیاطلاعی بالا انداخت و گفت:

- نمیدونم. این هم ممکنه یه خبر خوب باشه و هم یه خبر بد.

جولیا که تا آن زمان ساکت بود، گفت:

- منظورتون چیه؟

افسر آهی کشید و آنها را از نظر گذراند. به نظر داشت کلماتش را انتخاب میکرد. سپس او گفت:

- خب از این نظر خوبه که ممکنه دوست شما وقتی به پناهگاه رفته که این اتفاق افتاده و بعد بدون اینکه کسی بهش آسیبی برسونه از اونجا رفته که در اونصورت یا باید به پاسگاه میومد و یا اینکه شمارو توی این مدت از موقعیت خودش مطلع میکرد پس این به نظر منتفی میرسه. اما از طرف دیگه ممکنه که خود جان توی حمله به اونجا دست داشته باش....

جولیا و رابرت هردو باهم فریاد زدند:

- نه. این امکان نداره.

جولیا ادامه داد:

- شما اونو نمیشناسید. جان امکان نداره همچین کاری بکنه. در ضمن انجام اون قتلها از عهدی یه بچه پانزده ساله خارجه. باید اتفاق دیگهای افتاده باشه.

رابرت با سر حرفهای جولیا را تایید کرد و رو به مرد گفت:

- چیزی هست که نمیخواید به ما بگید؟ مثلا موقعیتی از محل جان و یا کسانی که به اونجا حمله کردن؟ هیچکس در مورد افرادی که مسبب اون ماجرا بودن با ما صحبت نمیکنه.

چند لحظه سکوت بود و افسر ارتش به حرفهای آنها فکر میکرد. در نهایت گفت:

- فعلا حرفهای شما رو در مورد جان قبول میکنم. و نه، در مورد دوست گمشدتون چیز دیگهای نیست که بخوام بهتون بگم. در مورد مهاجمها هم... خب فقط میتونم بهتون بگم که یه سری جادوگر اینکارو انجام دادن.

جولیا شروع به صحبت کرد و گفت:

- خودمون...

که رابرت حرف او را قطع کرد و گفت:

- ممنون بابت اطلاعاتی که به ما دادید.







بلند شد و جولیا که از رفتار او تعجب کرده بود هم به دنبال او به راه افتاد.

وقتی که از پاسگاه بیرون آمدند کمی از ظهر گذشته بود و هوا بشدت گرم بود. جولیا رو به رابرت گفت:

- چرا نداشتی حرفمو بزنی؟

رابرت که ناامیدی در صدایش وجود داشت در جواب گفت:

- چیز بیشتری اونجا به ما گفته نمی شد. اون افسر فقط داشت اطلاعات پایه ای رو به ما می گفت و بیشتر می خواست که درباره جان از ما اطلاعات بگیره. نمیدونم چرا ولی هیچکس نمی خواد بگه که کیا بودن که این حمله رو ترتیب دادن. در ضمن گفتن اینکه ما بدون اجازه وارد یه صحنه جرم شدیم فقط می تونست خودمون رو توی ددرسر بندازه.

جولیا لحظاتی به حرفهای رابرت فکر کرد و متوجه شد که او درست میگوید. رابرت رو به او ادامه داد:

- الان کجا بریم؟ از وقت نهار گذشته گرسنه نیستی؟

جولیا سرش را تکان داد و گفت:

- نه، اصلا میلی به غذا ندارم. اگه موافق باشی بریم به دشت سراد.

رابرت دلیل او را برای رفتن به آن دشت درک نکرد. جایی که تمام اوقات فراغتشان را با جان در آن جا سپری کرده بودند. با سر موافقت خودش را اعلام کرد و گفت:

- پس راه بیفت.

دو نوجوان آهسته و بدون عجله راه میرفتند و در سکوت، غرق در افکار خودشان بودند. حدود سه ساعت بعد به بیرون شهر و به دشت سراد رسیدند. درون دشت به صورت پراکنده درخت وجود داشت که سایبانی را برای رهگذران مهیا میکرد. به مسیرشان ادامه دادند تا به جای همیشگیشان زیر درخت انجیر بزرگی رسیدند و با یادآوری خاطراتشان همراه با جان در سکوتی سنگین بر روی زمین نشستند.

چند دقیقههای همانجا نشسته بودند. جولیا که در افکار خود غوطه‌ور بود بر روی زمین دراز کشید و به آسمان آبی چشم دوخت.

در نهایت جولیا با صدایی لرزان و به آرامی گفت:

- الان چیکار کنیم؟ جان چی میشه؟ من مطمئنم که اون یه جایی اون بیرونه. شاید به کمک ما احتیاج داشته باشه.

رابرت که به آسمان صاف و خالی از ابر نگاه میکرد، در جواب گفت:

- واقعا نمیدونم. راستشو بخوای فکر نمیکنم که از دست ما کاری بریاد. آخه ما چیکار میتونیم بکنیم؟ ولی جان مثل خونواده‌ی ما میمونه. باید بریم دنبالش.

رابرت آهی کشید و گفت:

- منم حس تورو دارم. جان برای من مثل برادرمه. ولی جولیا باید واقع بین باشیم. میخوایم کجا دنبالش بگردیم؟ اگه جان توی این شهر بود حتما به ما اطلاع میداد. اینطور فکر نمیکنی؟

جولیا نتوانست جلوی خودش را بگیرد و به تندی گفت:





- یعنی هیچکاری نکنیم و انگار نه انگار که جانی وجود داشته؟ بریم به زندگیه خودمون برسیم و برامون مهم نباشه که جان اون بیرون در چه وضعیتیته؟

رابرت که حس میکرد این بحث دارد شدت میگیرد، به چشمان جولیا نگاه کرد و با ملایمت گفت:

- اگه کار دیگهای میشد که انجام بدم شک نکن که انجامش میدادم. ولی توی این شرایط... توی این شرایط فقط میتونم امیدوار باشم که جان می تونه گلیم خودشو از آب بیرون بکشه. توی این زمان ما میتونیم جادوگری رو یاد بگیریم تا وقتی که اون پیش ما بیاد بتونیم بهش کمک کنیم.

جولیا کمی به حرفهای او فکر کرد. کف دستهایش را به زمین فشار داد و نشست. زانوانش را بالا آورد. کمی به عقب متمایل شد و دستهایش را از پشت، ستون بدنش قرار داد و گفت:

- حرف هات به نظر درست می رسه. ولی وقتی که به جادوگر شدم منتظر می مونم تا جان برای کمک پیش من بیاد. میرم و پیداش می کنم. قسم می خورم.

رابرت با کمی مکث گفت:

- هر دو مون میریم دنبالش و پیداش میکنیم.

هر دو دیگر این بحث را ادامه ندادند. جولیا همانطور که نشسته بود زانوان خود را بغل کرد. به اطراف نگاه میکرد. جای جای آن دشت یادآور خاطرات خوبی بود که با جان داشت. الآن که جان رفته بود حرفه ی خالی بزرگی را در زندگیش احساس میکرد. با به یاد آوردن هر خاطره ای از جان، عزم و اراده اش برای یافتن او بیشتر میشد. ولی حق با رابرت بود؛ برای این کار اول باید در جادو قویتر و با تجربه تر میشد. صبر... باید صبر میکرد. ولی نمیدانست که جان هم میتواند صبر کند یا نه؟ جولیا فقط امیدوار بود که جان بتواند از خودش مراقبت کند.

حدود یک ساعت به غروب مانده بود. جولیا و رابرت هنوز زیر درخت نشسته بودند. هیچکدام دوست نداشتند که آنجا را ترک کنند. اما چاره ای نداشتند. آنها باید هر چه زودتر به پادگان برمیگشتند. رابرت رو به جولیا کرد و گفت:

- اگه میخوایم به موقع برسیم بهتره که الآن راه بیفتیم.

جولیا با سر موافقت خودش را اعلام کرد و در سکوتی عذاب آور هر دو راهی پادگان شدند. بعد از چند ساعت پیاده روی، وقتی که روشنایی روز جای خودش را به تاریکی شب داده بود، آنها به محل اقامتشان رسیدند.

از در ورودی عبور کردند و وارد محوطه اردوگاه شدند. محوطه تقریباً خالی بود. تنها یک پسر که به نظر هم سن آنها می آمد، درون محوطه شمشیری را بدست گرفته بود و با تیرکی چوبی سخت تمرین شمشیر زنی میکرد.

جولیا همانطور که به پسرک اشاره میکرد، از رابرت سوال کرد:

- تا حالا ندیده بودمش. تو میشناسیش؟

- رابرت هم که آن پسر را نگاه میکرد جواب داد:

- فکر میکنم این شاهزاده کوچک امپراطوره که قرار بود امروز به اینجا بیاد.

همهی بچه ها چند روز گذشته را دربارهی آمدن شاهزاده کوچک امپراطور که تازه به پانزده سالگی رسیده بود، صحبت میکردند و به نوعی برای دیدن او اشتیاق داشتند. رابرت که از دیدن پسر تعجب کرده بود ادامه داد:







- عجیبه، فکر نمی کردم شاهزاده اینقدر برای تمرین کردن اصرار داشته باشه. میدونی که...خب شاهزادهها...

جولیا با اعتماد به نفس و ارادهای محکم گفت:

- واضحه که اون یه هدف داره و داره براش سعی و تلاش می کنه. همینطور ما. از امروز ما هم باید برای هدفی که داریم تلاش خودمون رو بیشتر کنیم. برای پیدا کردن جان...



برای دانلود ادامه ی داستان به سایت بوک پیج مراجعه کنید!!

[HTTP://BTM.BOOKPAGE.IR](http://BTM.BOOKPAGE.IR)

!! بوک پیج ، دریچه ای برای آزادی تخیلش شما !!

ادامه دارد . . .

